

احمد شاملو

شکفتن در مه



شکفتن در مه

احمد شاملو (الف - بامداد)



نامه

بدان زمان که شود تیره روزگار، پدر!
 سراب و هستو روشن شود به پیشِ نظر.

مرا - به جانِ تو - از دیرباز می‌دیدم
 که روزِ تجربه از یاد می‌بری یک‌سر
 سلاحِ مردمی از دست می‌گذاری باز
 به دل نمآند هیچ‌ات ز رادمردی اثر

مرا به دامِ عدو مانده‌ای به کامِ عدو
 بدان امید که رادی نهم ز دست مگر؟
 نه گفته بودم صدره که نان و نور، مرا
 گر از طریق پیچم شرنگ باد و شرر؟

کنون من ایدر در حبس و بندِ خصم نی‌آم
 که بند بگسلد از پایِ من بخواهم اگر:
 به سایه‌دستی بندم ز پای بگشاید
 به سایه‌دستی برداردم کلون از در.

من از بلندیِ ایمانِ خویشان ماندم
 در این بلند که سیمرغ را بریزد پر.
 چه درد اگر تو به خود می‌زنی به درد انگشت؟
 چه سجن اگر تو به خود می‌کنی به سجن مقر؟
 به پهن دریا دیدی که مردمِ چالاک
 برآورند ز اعماقِ آبِ تیره دُرر

به قصه نیز شنیدی که رفت و در ظلمات
 کنارِ چشمه‌ی جاوید جُست اسکندر
 هم این ترانه شنفی که حق و جاهِ کسان
 نمی‌دهند کسان را به تخت و در بستر.

نه سعد سلمانام من که ناله بردارم
که پستی آمد از این برکشیده با من بر.

چو گاه رفعتام از رفعتی نصیب نبود
کنون چه مویم کافتادهام به پست اندر؟

مرا حکایت پیرار و پار پنداری
ز یاد رفته که با ما نه خشک بود نه تر؟
نه جخ شباهت مان با درخت باروری
که یک بدان سال افتاده از ثمر دیگر،
که سالیان دراز است کاین حکایت فقر
حکایتی ست که تکرار می شود به کرر.

نه فقر، باش بگویم ات چیست تا دانی:
وقیح مایه درختی که می شکوفد بر
در آن وقاحت شورابه، کز خجالت آب
به تنگ بالی بر خاک تن زند آذر!

تو هم به پرده‌ی مائی پدر. مگردان راه
مکن نوای غریبانه سر به زیر و زبر.
چه ت اوفتاده؟ که می ترسی ار گشائی چشم
تو را مس آید رویای پرتالو زر؟
چه ت اوفتاده؟ که می ترسی ار به خود جُنبی
ز عرش شعله درافتی به فرش خاکستر؟
به وحشتی که بیفتی ز تخت چوبی ی خویش
به خاک ریزدت احجار کاغذین افسر؟

تو را که کسوت زرتار زرپرستی نیست
کلاه خویش پرستی چه می نهی بر سر؟
تو را که پایه بر آب است و کارمایه خراب
چه پی فکندن در سیل بار این بندر؟

تو کز معامله جز باد دستگیری نیست
حدیثِ بادفروشان چه می‌کنی باور؟

حکایتی عجب است این! ندیده‌ای که چه‌سان
به تیغِ کینه فکندند مان به کوی و گذر؟
چراغِ علم ندیدی به هر کجا گشتند
زدند آتش هر جا به نامه و دفتر؟

زمین ز خونِ رفیقانِ من خضاب گرفت
چنین به سردی در سرخیِ شفق منگر!
یکی به دفترِ مشرقِ بین پدر، که نبشت
به هر صحیفه سرودی ز فتحِ تازه‌بشر!

□

بدان زمان که به گیلان به خاک و خون غلتند
به پای‌مردی، یارانِ من به زندان در،
مرا تو درسِ فرومایه بودن آموزی
که توبه‌نامه نویسم به کامِ دشمن بر؟
نجاتِ تن را زنجیرِ روحِ خویش کنم
ز راستی بنشانم فریب را برتر؟
ز صبحِ تابان برتابم - ای دریغا - روی
به شامِ تیره‌ی رودر سفر سپارم سر؟
قبایِ دیبه به مسکوکِ قلب بفروشم
شرفِ سرانه دهم وان‌گهی خرم جُلِ خر؟

□

مرا به پندِ فرومایه جان خود مگزای
که تفته نایدم آهنِ بدین حقیر آذر:
تو راهِ راحتِ جان گیر و من مقامِ مصاف
تو جایِ امن و امان گیر و من طریقِ خطر!

که زندان مرا بارو مباد ...

که زندان مرا بارو مباد
جز پوستی که بر استخوان‌ام.

بارویی آری،

اما

گرد بر گرد جهان
نه فراگرد تنهایی جان‌ام.

آه

آرزو! آرزو!

□

پیازینه پوست‌وار حصاری
که با خلوت خویش چون به خالی بنشینم
هفت دربازه فراز آید
بر نیاز و تعلق جان.
فرو بسته باد
آری فرو بسته باد و
فرو بسته تر،

و با هر دربازه

هفت قفل آهن‌جوش گران!

آه

آرزو! آرزو!

عقوبت

برای ایرج گردی

میوه بر شاخه شدم

سنگ پاره در کفِ کودک.

طلسمِ معجزتی

مگر پناه دهد از گزندِ خویشانم

چنین که

دستِ تطاول به خود گشاده

منام!

□

بالا بلند!

بر جلوخانِ منظرَم

چون گردشِ اطلسیِ ابر

قدم بردار.

از هجومِ پرنده‌ی بی‌پناهی

چون به خانه باز آیم

پیش از آن که در بگشایم

بر تخت‌گاهِ ایوان

جلوه‌ئی کن

با رُخساری که باران و زمزمه است.

چنان کن که مجالی آندگک را درخور است،

که تبردارِ واقعه را

دیگر

دستِ خسته

به فرمان

نیست.

□

که گفته است

من آخرین بازمانده‌ی فرزانه‌گانِ زمین‌ام؟ -
 من آن غولِ زیبای‌ام که در استوایِ شب ایستاده است
 غریقِ زلالیِ همه آب‌هایِ جهان،
 و چشم‌اندازِ شیطنتش
 خاست‌گاهِ ستاره‌ئی‌ست.

در انتهایِ زمین‌ام کومه‌ئی هست، -
 آن‌جا که

پادرجائیِ خاک
 هم‌چون رقصِ سراب
 بر فریبِ عطش
 تکیه می‌کند.

در مفصلِ انسان و خدا
 آری

در مفصلِ خاک و پوک‌ام کومه‌ئی ناستوار هست،
 و بادی که بر لُجّه‌ی تاریک می‌گذرد
 بر ایوانِ بی‌روتنِ سردم
 جاروب می‌کشد.

برده‌گانِ عالی‌جاه را دیده‌ام من
 در کاخ‌هایِ بلند
 که قلاده‌هایِ زرین به گردن داشته‌اند
 و آزاده‌مردم را
 در جامه‌هایِ مرقع
 که سرودگویان
 پیاده به مقتل می‌رفته‌اند.

□

خانه‌ی من در انتهای جهان است
در مفصلِ خاک و
پوک.

با ما گفته بودند:
«آن کلامِ مقدس را
با شما خواهیم آموخت،
لیکن به خاطرِ آن
عقوبتی جان‌فرسای را
تحمل می‌باید تان کرد.»

عقوبتِ جان‌کاه را چندان تاب آوردیم
آری

که کلامِ مقدسِ مان
باری

از خاطر
گریخت!

صبوحی

برای م. آزر

به پرواز

شک کرده بودم

به هنگامی که شانه‌های ام

از وبالِ بال

خمیده بود،

و در پاک‌بازیِ معصومانه‌ی گرگ و میش

شب‌کورِ گرسنه‌چشمِ حریص

بال می‌زد.

به پرواز

شک کرده بودم من.

□

سحرگاهان

سحرِ شیرین‌رنگیِ نامِ بزرگ

در تجلی بود.

با مریمی که می‌شکفت گفتم: «شوقِ دیدارِ خدایات هست؟»

بی‌که به پاسخِ آوایی برآرد

خسته‌گیِ باززادن را

به خوابی سنگین

فرو شد

هم‌چنان

که تجلیِ ساحرانه‌ی نامِ بزرگ؛

و شک

بر شانه‌های خمیده‌ام

جای‌نشین سنگینی‌ی توان‌مندِ بالی شد

که دیگر بارش

به پرواز

احساسِ نیازی

نبود.

۱۳۴۹، توس

رستگاران

در غریوِ سنگینِ ماشین‌ها و اختلاطِ اذان و جاز
 آوازِ قُمَریِ کوچکی را
 شنیدم،
 چنان که از پسِ پرده‌ئی آمیزه‌ی ابر و دود
 تابشِ تک‌ستاره‌ئی.

□

آن‌جا که گنه‌کاران
 با میراثِ کمرشکنِ معصومیتِ خویش
 بر درگاهِ بلند
 پیشانی‌یِ درد
 بر آستانه می‌نهند و
 بارانِ بی‌حاصلِ اشک
 بر خاک،
 و رهائی و رستگاری را
 از چارسویِ بسیطِ زمین
 پای‌درزنجیر و گم‌کرده‌راه می‌آیند،
 گوش بر هیبتِ توفانیِ فریادهایِ نیاز و اذکارِ بی‌سخت‌بسته
 دو قُمَری
 بر کنگره‌یِ سرد
 دانه در دهانِ یک‌دیگر می‌گذارند
 و عشق
 بر گردِ ایشان
 حصاری دیگر است.

فصلِ دیگر

بی آن که دیده ببند،

در باغ

احساس می توان کرد

در طرحِ پیچ پیچِ مخالفِ سرایِ باد

یاءسِ موقرانه‌یِ برگِی که

بی شتاب

بر خاک می نشیند.

□

بر شیشه‌هایِ پنجره

آشوبِ شب‌نم است.

ره بر نگاه نیست

تا با درون در آئی و در خویش بنگری.

با آفتاب و آتش

دیگر

گرمی و نور نیست،

تا هیمه‌خاکِ سرد بکاوی

در

رویایِ اخگری.

□

این

فصلِ دیگریست

که سرمای‌اش

از درون

درکِ صریحِ زیبایی را

پیچیده می کند.

یادش به خیر پائیز

با آن

توفانِ رنگ و رنگ

که برپا

در دیده می کند!

□

هم برقرارِ منقلِ آرزیزِ آفتاب،

خاموش نیست کوره

چو دی سال:

خاموش

خود

من ام!

مطلب از این قرار است:

چیزی فسرده است و نمی سوزد

امسال

در سینه

در تن ام!

سرود برای مردِ روشن که به سایه رفت ۱۳۴۹

قناعت‌وار

تکیده بود

باریک و بلند

چون پیامی دشوار

که در لغتی

با چشمانی

از سوآل و

عسل

و رُخساری برتافته

از حقیقت و

باد.

مردی با گردشِ آب

مردی مختصر

که خلاصه‌ی خود بود.

خرخاکی‌ها در جنازه‌ات به سوءِ ظن می‌نگرند.

□

پیش از آن که خشمِ صاعقه خاکسترش کند

تسمه از گرده‌ی گاوِ توفان کشیده بود.

آزمونِ ایمان‌هایِ کهن را

بر قفلِ معجزهایِ عتیق

دندان فرسوده بود.

بر پرت‌افتاده‌ترینِ راه‌ها

پوزار کشیده بود

ره گذاری نامنتظر

که هر بیشه و هر پُل آوازش را می شناخت.

□

جاده ها با خاطره ی قدم های تو بیدار می مانند

که روز را پیش باز می رفتی،

هر چند

سپیده

تو را

از آن پیش تر دمید

که خروسان

بانگ سحر کنند.

□

مرغی در بال های اش شکفت

زنی در پستان های اش

باغی در درخت اش.

ما در عتاب تو می شکوفیم

در شتابات

ما در کتاب تو می شکوفیم

در دفاع از لب خند تو

که یقین است و باور است.

دریا به جرعه ئی که تو از چاه خورده ای حسادت می کند.

پدران و فرزندان

هستی

بر سطح می گذشت

غریبانه

موج وار

دادش در جیب و

بی دادش بر کف

که ناموس و قانون است این.

□

زنده گی

خاموشی و نشخوار بود و

گورزادِ ظلمت ها بودن

(اگر سرِ آن نداشتی

که به آتشِ قرآینه

روشن شوی!)

که درک

در آن کتابتِ تصویری

دو چشم بود

به کهنه پاره ئی

بر بسته

(که محکومان را

از دیرباز

چنین بر دار کرده اند).

□

چشمانِ پدرم

اشک را نشناختند

چرا که جهان را هرگز

با تصورِ آفتاب

تصویر نکرده بود.

می گفت «عاری» و

خود نمی دانست.

فرزندان گفتند «نع!»

دیری به انتظار نشستند

از آسمان سرودی برنیامد -

غلاده‌هاشان

بی گفتار

ترانه‌ئی آغاز کرد

و تاریخ

توالی‌ی فاجعه شد.